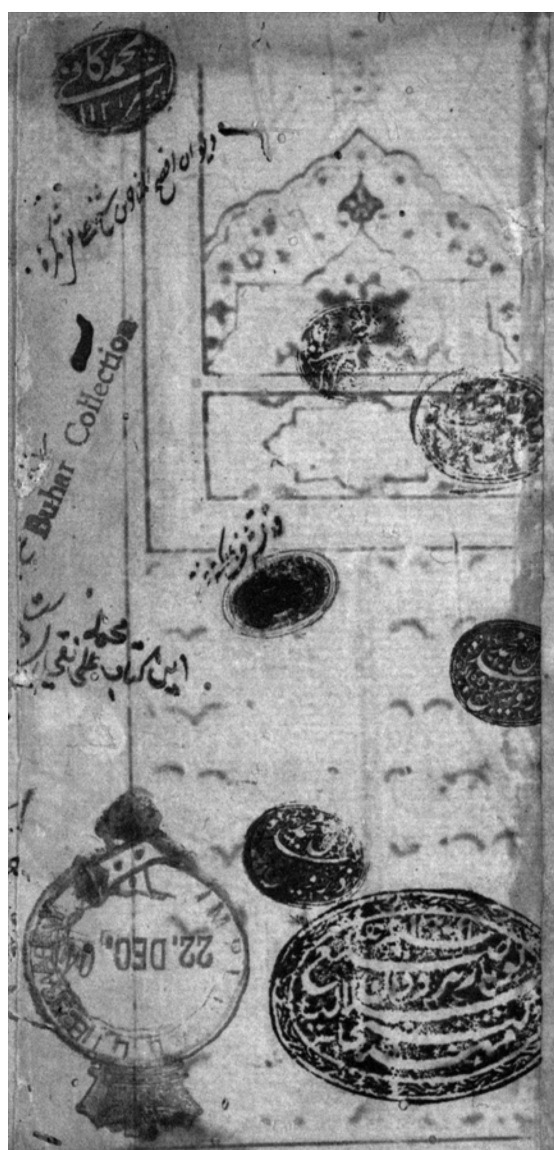
دیوان تقی

دیوان شیخ محمد تقی


Buhar Collection



چو خفتگان لحد را صباح روز نشور ز خواب مرگ جهاند نهیب نفخهٔ صور

ز شیر دایهٔ رحمت کنند بار دگر لب حیات بر آسودگان مهد قبور

رسد چو نوبت احیای کشتگان غمت کر از حیات چو طفلان الم کشند نفور

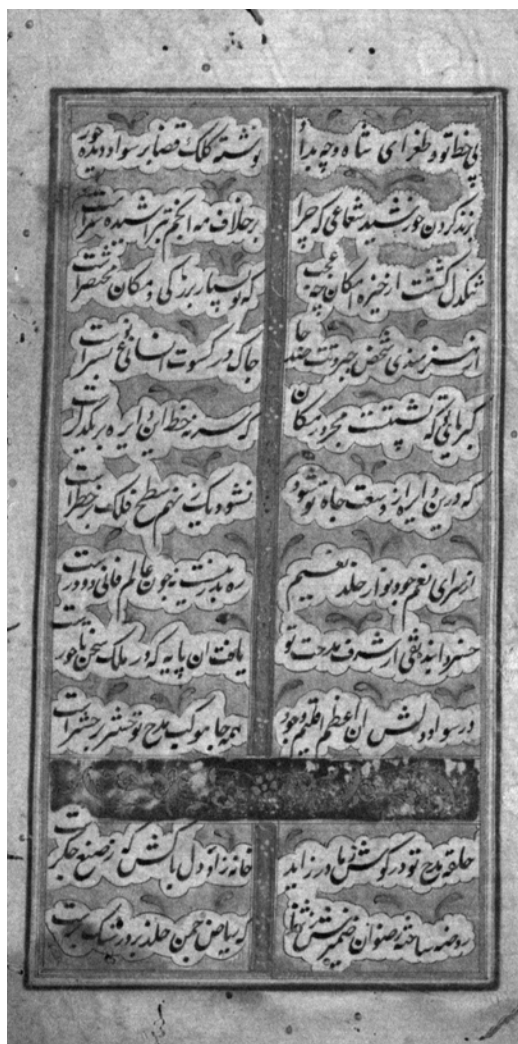
درخششان در دمن کشیده دم برون نشسته روان از او افکند بدور

سحرگه دم وصل تو آخرین دم عمر صباح روز فراق تو اولین شب گور

بباد داده یاقوت لب لعل بخاک ریخته دستت آب روی بلور

نگارخانهٔ خوبی چو طرح می‌کردند روان چشم تو از باد خاک عنبر و

گرفت جا به جهانی هنر و شاگردی اجل که بود در آن کارخانه [illegible]



پی خط تو و طغرای شاه وجه بدا / نوشته کلک قضا بر سواد دیده حور

بزند گردن خورشید شعاعی که چرا / بر خلاف مه انجم تبر اشیده سر است

شکل گشت از خیره امکان چه عجب / که تو بسیار بزرگی و مکان مختصر است

از بلندی شخص جبروتت چند جا / چاک در کسوت انسانی تو بس راست

کبریائی که گذشتست مجرد ز مکان / گر بسد خط این دایره بر بلند است

که درین دایره از وسعت جاه تو شود / نشود تنگ نهم سطح فلک بر خطر است

از سرای نعم جود تو ار خلد نعیم / سه بدر رفته چون عالم فانی دو در است

خسروا بنده ثنائی ارشرف مدحت تو / یافت آن پایه که در ملک سخن تاجور است

در سواد دلش آن اعظم اقلیم وجود / همه جا موکب مدح تو حشر بر حشر است

حلقه مدح تو در گوش زما در زاید / خانه زاد دل با گشت که ز صنع جگر است

روضه ساخته رضوان ضمیرش تنها / که ریاض چمن خلد ز رشکش بر است

جو معنیش که بکر امده از مادر فکر — کردون ز حجله لاو ز سخن جلوه کرست

کوثر یاری مصراع روانش سیراب — طوبی عالی ابیات بلندش سحرا است

مایه بحر وجودست یمی از جویش — حاصل کون و مکان از بحر شش یک یمرست

در حلاوت جو مکس پای بنان فرو برد — میوه شکر تو کش مایه شهد و شکرست

تا بود مقتضی طبع عدو آن نسبت — کانجه بیع امده و اربعه عشر عشرست

جاروه اختر زین کلم نکندار خلق — ظل عصمت که برتر جو او سیراست

آنان که از سرشک پای جسر کنند — بر خیل غصه در دل تنها ار کنند

سوز و حرارتش جگر آفتاب را — از آه آتشی که دم صبح بر کنند

[redacted]

اید بچشم همتشان خاک و ریگی — اکسیریان عشق که از خاک زر کنند

شاهان ملک حسن گدایان عشق را — از خوف خبر کنند ز خود بیخبر کنند

غیرت امان نداد که لب تشنگان غم ‌‌ ‌‌ از جوی آرزو لب اندیشه تر کنند

از دیده هیچ بهره فرو سیلهای خون ‌‌ ‌‌ آه از دمی که این همه سر در جگر

از گریه‌های تلخ حریفان بزم هجر ‌‌ ‌‌ صهبای وصل را همه از سر بدر کنند

این که این همه نیت ز گفتار اهل ذوق ‌‌ ‌‌ آرند بر زبان دهن پر شکر کنند

خوش وقت آن صبوح ستایان که هر سحر ‌‌ ‌‌ خود را ببوی صبح دل شفته تر کنند

چون سرو در نماز نه استند روز و شب ‌‌ ‌‌ لیکن وضو چو گل ز نغمه تا سحر کنند

سجاده بر محبت شقایق نایب و سید صبح ‌‌ ‌‌ چندان درنگ کن که دعا ما اثر کنند

خاصان کنند حمله دعا ما از قرین ‌‌ ‌‌ خاص آن دعا که بر ملک بحر و بر کنند

عباس شاه خسرو غازی که خشک و تر ‌‌ ‌‌ در بر و بحر آیت پرسش زبر کنند

سکان قصر قدر تو از رفعت محل ‌‌ ‌‌ سوی ثری بقعر ثریا نظر کنند

از فرش او فراهل دعا استجاب ‌‌ ‌‌ تا عرش سالها سوی سعد اسفر

از ظل دولت او ساکنان ارض ‌‌ ‌‌ سهم الحوادث فلکی را اسیر کنند

بر چین شود معصفر پوشش جلال او — گر از مجره فلکش را اسپر کنند

جایی که مشتعل شود آتش عذاب — مریخ را انجم شرر خطاب کنند

تفسیدگان آتش مهرش بعطش — از ملک استعانه باران کنند

طفلان جان حاسدش همه چون طفل عاشقان — گر گریه سر کنند چشم بخونابه تر کنند

تعقیدهای لفظی و بدگوش گوش را — چون قطرهای سیم محلول پر کنند

نه توی چرخ یک نفس آرند در حساب — آنجا که در خور کرمش ما حضر کنند

ای شهسوار چرخ رکابی که فتح را — از حلقه رکاب بلند تو بر کنند

شبها برای پاس بلند اختران سعد — تا روز پیش تخت تو شق قمر کنند

از ضابطان کشور عدل تو دور نیست — گر نوم را برای شبع بصر کنند

از جام آینه نبود بس عجیب ازان — خصمی که غائبانه ز زنگار بر کنند

آنجا که با ضمیر تو سودا کند سواد — قطران خمیر مایه قرص قمر کنند

پروین شکوفه اشجار بود ای آفتاب — رای تو گر مربی نشو شجر کنند

طاوس قدر ترا در حوز محل — از طاقهای سبز فلک بال و پر کنند

شاهین امر و نهی تو در صحنهای عزم — یکبال از فضای دو گیتی بدر کنند

در عرصهٔ مصاف که سهم سران سهام — چون سقر و عظام دلیران سقر

از سیل خون کشته نماید بر زمین — خاک آنقدر که اهل محبت بصر کنند

اسپان باد پاره خاک را ابر — چون گرد از مکان طبیعی بدر کنند

در خون دلیلان طمع بغایت خویش — چون دار در صفت هیچ نظر کنند

گردون تنش سجده النوع با عقول — قطع علائق که از شخص بشر کنند

از بسکه بحیه از دو طرف صف صف خدنگ — بر آسمان معرکه از ملید گذر کنند

اندم بعرصه آیی و زان جهان ترا — گروسیان ملاحظه کردند فر کنند

از بطن آسمان و زمین گاه حمایت — حلق آستانه توجیران المفر کنند

از نه فلک دریابید کهی پا بحده فلک — گر با بلارک تو تماشا گذر کنند

چون عزم رزم حزم کنی نصرت ظفر — از نصب رایت تو همه فتح ورکنند

بالا هنوز اول نوروز دولت است / کو تا شکوفه‌های سعادت ثمر کنند

حالا تو نونیاز کنند از رحب و بخت / کو یا نیار ناز پیش تو این مرد و سر

کو تا عموم شاهی فرمان دهی ترا / الیاس و خضر مملکت خشک و تر

کو تا همه بر همه کشور ز تیغ تو / بر عرش فخر خطبه اثنا عشر کنند

کو تا تو دوست پیش تو آرای روم و هند / چون بنده سعیده سعید اد کمر کنند

شتاب ملک گیر ز ان کام دل و علی / خندان مرنگ کن که دعا را اثر کنند

شاها مراد عاو شمالش کن زیر کار ز / از عرض حال پیش کرمان خبر کنند

گر صاحبان همت عالی بود سوال / نا سو که روشنی طلب از ماه خور

با ابر سحاب و راستای عدل تاب / سهو و اشعات فیض نظر کنند

نی نی نهایت کرمت اقتضا کند / گر خار در خار گل ازنی شکر کنند

ما هوز کنیم جا که خود بستر رونق / رباها اگر بگوشه چشمی نظر کنند

مارا اگر بباغ باغبانی فیض سعادت است / شاید اگر بسوی گلی گهر و رکنند

آنها که داده آب گل از دیده کی توان — فصل گلی ز گلستان بدر کنند
با ما که بلبلان گلستان دولتیم — صاحبان مضایقه کی اینقدر کنند
آنان که از دعا سخن آغاز کرده‌اند — بدعا[illegible]ن سخن مختصر کنند
چندان که بادهای خزانی شود روان — در باغ برگها ز ازار اصفر کنند
زانگونه باد گلشن عزت بسا ور بک — کز بهر گلشین سازد و بهار دگر کنند
عمرت دراز باد که از خاک راه تست — خامان برای تو طلب سیم و زر کنند

رسید مژده بسکان کشور اقبال — کرمان رسید ز موکب جلال و جمال
تبرک رسیش فرستاده لشکر راحت — گذاشت خیل الم را جو گرد در دنبال
شکفت غنچه شادی ز گلبن امید — فشاند گرد غم از بال طایر اقبال
زدوده گشت ز مرآت اختر طالع — بسعی صیقلی آه صبح گرد و بال
گرفت شوکت مکتوب از نوشته وصل — دبیر تخت بمنقار مرغ آهن بال

رساند ساقی سمن ساق تا بمقصودم | بگوش هوش تمنا جلاجل خلخال

رسید بدر بدروازه ای از نزول | هزار قافله جان بعزم استقبال

کشید دیده بجای وزیر پرده چشم | ز بارگاه چمن تا بپیشگاه وصال

بدل ز نزول همایون خان عالی شد | پی قدوم شریف سپهر عز و کمال

سپهر مرتبه مرشد قلی امیر جلیل | نتیجه کرم و ذو الجلال جل جلال

یگانه که ز پی سلکش عجب نبود | که آینه ننماید بعکس او تمثال

جو ارزن اعدتش هفت فرضه گوی فلک | کند چو همت او کاینات را غربال

نهد نثارش اگر پای بر فلک که بپای | ز پا نشیند سرور کشد ز استعجال

زند بهاش اگر بانک بر فلک که برو | به پای خیزد و از پاش بر دو پر و بال

ز بهر انکه مباد از زمانه کج برود | کند موافق رای مخالف مزور

ببست عارضش بعزم تو باد تا ابد | عنان الصبی و الملق سنین شهور

زهر و تریاک که در حقه نفع و ضرراست — با گل و خارست که در باغچه خیر و شراست

رغم سکان سواد صدست انکه مکر — جنبش اختر چرخ است که اخشیش مبرا

نیست اگر اخر سرگشته کر اخر سارست — نیست از چرخ سراسیمه که از چرخ کراست

عضر طبع زما بیخبر انند که نیست — خبر نشش از نو کری انکه زنجود بجراست

انکه او واو هو الیه به ابا نسبت — ای مذ اهد که پدر را پدری را پسراست

نیست سررشته زجود در کف ساج و جود — سر این رشته نه در دست قضا و قدراست

رسم او کر طلبی هست نهانی زوجود — حد او رغم دو موجود سخن مختصراست

هست یکذات که موجود و صلبت و کر — اعتبارات اضافیست که با معتبراست

جون پیاضیست که در بیع غلط یافته حسن — ای وجودی که جز از وزان متغیر نظراست

شبهه را اصل حقیقت متبدل نشود — گر زدی زمنادی و ضیان صوراست

هست در جمله ذرات ظهورش لیکن — ای ظهوریست که در شمش و قمر پیشتراست

غرض از شمس سولت سیاض خادمت — غرض از شاه ولی شاه علی گهراست

علی آن پیر طریقت پسر عم رسول / که هواداری او پیر نبی را سپر است

اسدالله که پی منت معراج براق / دلش اندر حرم خاص خدا جلوه گر است

آتش شوقش اگر سر جسنی و خار / منت شعله ملک را همه بر بال و پر است

جانشینش ز تن و مه ز شتاب قاب در و / ابره را که نهم طاق فلک را سپر است

هست از کفش آن قطره زنی جود گزه / در دل ابر گره الهام های خطر است

راه معراج کمین پایه قدرش که بود / در ازل تا به ابد علو که همه در یک سفر است

سکه از غیرت عرشش سر سودا دارد / موج را سلسله از بار نسیم سحر است

ای سعی که ز موج تو تهی های حباب / گرد در میمنه و شبابی سنگ سحر است

آب از امداد تو در حضرت خلیل حیات / موج آتش تیغ و کفن و زره و حباس سپر است

کوه از شرم وقارت شود آب جبین / پس از این جلوه که ماهی دریا جگر است

انبیا است فرخنده تو رهبر / چون تجلی سه در جوف جبل سر است

منظر حجره عصمت اگر افتد منظور / طرز نگه کرونی و پاک نظر است

ز استعانت عزم سریع اقدام / کرطی ارض هند در نهاد ارض خیال

زهی بجاه اگر رای مستقیمش نور / دهد بسر آسمه سپهر برون کجی ز نطع هلال

کند ز قوت تن خاک جامه قلمی / اگر نه بر تیش نال شود که نبال

نهایت خط تدبیر عقل باراشش / شکسته تر ز مشق اول اطفال

کند تقویت قوت تمو بدهد / کیا در آتش آسمی بتاب و دانه خال

زهی کشیده به نقاش رستی کرامت / بدست جود زبان طلب کام سوال

کشیده تیغ تو بر روی حصار استحکام / فکنده رمح تو در کفر طرح استیصال

بکار سوی شکوه وقار سنجی تو / سهند کوهی فلک در ترازوی مثقال

بوقت طعمه ربانی عقاب نصرت تو / گرفته هفت فلک را ازیر بال چنگال

ببین تقویت نقطه زمین بیر / ونا ب برز به نقطه بر سر دال

جهان بعدل تو هموار گشت پشت بلند / که چشم شیر فلک بشکند شاخ غزال

شد از نسیم تو قانع ضمیر و سیله تو / ثمر که گردون خورشید را بود کبال

کشود حکمت قضا و حکم نافذ تو / به نشتر غضب از بازوی نعیم فقال

بود طریقه مسکان کشور حکمت / که در نعت لقب می نهند شمال

تویی که نیست ترا در کرم عدیل نظیر / منم که نیست مرا در سخن شریک و همال

گهرفشان قلم من چو کف کند سر من / زند ز رشک شکر خند بر عصاره نال

چو شیرخواره طبعم زند دم از اعجاز / بر و حلال کند خون خویش سحر حلال

برون برد عطش از طبع العطش گویان / ز سلسبیل تر روان نظم من چو آب زلال

چو بکر فکر من آمد بجلوه معجز عجز / کشد بر شعر خود بر سر محول رجال

حسود آنکه بعیار کم عیار زمان / نماند لعل ز رشک عیار سفال

بگوش تو گل ای باغ صوت زاغ هزار / یکیست بلبل این چمن بنال از زبال

شه عنان سخن ناز کش چه میگویی / ز خواب غفلت بر خیز و چشم عقل بمال

ضمیر خان زمان نکته سنج آنکه تو / ز کم عیاری بد حالی و بیاد حال

دلش شکفته گل باغ اختیار آنکه / ز شکوه گردی چو بلبل لال کرد لال

خدا گواه است که این خاطر تمام عیار / درست سنج تر است از ترازوی اعمال

کنون دو چیز بود لازم او لا تو به / ز سهو گفتن و گفتن دعای سهو جلال

همیشه تا ز تصاریف دور چرخ زمان / میان ماضی و مستقبل است واسطه حال

ز شهر عمر تو ماهی قدم برون ننهند / که تا نیاید او را ماهی دگر باستقبال

ای بروت گشوده دولت فال / وی تو تفسیر آیت اقبال

وی دو مصراع طاق ابرویت / شاه بیت قصیده اجلال

وی شده از روایح خلقت / دهن شیر همچو ناف غزال

سرو تو رسته ریاض رسول / گل تو بادهٔ حدیقهٔ آل

همه اسم مجازی بر تو / هست سیر سیادتت زوال

از تب رشک دست دربارت / لب بحر از حباب پر تبخال

تماشای شاهد مدحت / عقل بر کرده سر ز کاخ خیال

صرصر قهر قاهر تو کند / آتش آفتاب را چو زگال

روز کین هست مار سهم ترا / مهره سیم مرگ در دنبال

دوزخ افسرد ز خشم طور او ل / خواست کافروز آتشی فی الحال

تا بسوزد کنش بهبست آویز / ز نهاد اخگری بروی سفال

گر ز دیوان رای روشن تو / عامل مهر را دهند مثال

پس از این همچو شمع از فانوس / لعل پرتو دهد ز جرم جبال

در محیط ضمیر تو چو خورند / غوطه مرغان وهم و خیال

در پریدن بجا قطره ریزشان / آفتاب و ستاره از پر و بال

که خورند از غذا گهی از خشم / در رحم خون مادران اطفال

خامه هیچو است از سر خامی / مهر حشمت رقم کند اقبال

پی پرواز از آشیانه خط / نقطه قاف را برآید بال

زده صد پیچ در مضیق حباب / خنگ جولانی تو همچو شمال

وقت چو از علم نمودن رسم / دم بدم بر افق نموده هلال

دم حسن ز حلقه کردن دم / میدها ساق عرش را خلخال

گاه جولانش در دو ایر خرق / الیام هواست تنگ مجال

بگسلد بند سال و ماه ز هم / اثر زمانش اگر نهند شکال

شود ش گر ممر امد و شد / امتداد زمان خیال مثال

در دمی صد هزار دو بوسه دهد / از تنش دم و ابر بر بال

سکه ارم میکند ز پیش قلم / شو اند نگاشتن تمثال

گوش کن گوش کن که تازه دهد / غزلی سید جواب آب زلال

منم ای جرعه نوش زهر ملال / که شدم از ملال مالا مال

اختر تیره ام ز بخت سیاه / نا مناسب چو روی زنگی و خال

ناخن غیرت جمال تو کرد / روی خورشید را ملال هلال

شع رشک نهال قد تو ساخت / پیکر سرو را خلال خلال

در نوای مدعی علامت عشق — هست بیهوده حرف غم مسکال
گر تو پروانه بسوز به سوز — تو اگر بلبلی بنال بنال
باز مدحت که [illegible] برخصت تو — که سخن جز بمدح تست وبال
ای [illegible] فرد جریده جاه — وی تو دیباچه کتاب جمال
ننهد سر اگر بخاک درت — خاک ره باد بر سر اقبال
در وجود تو عقل حیرانست — ای ثنایت نه ممکن و نه محال
خلق دایم عزه شانه تعالی شانه — بشر این جلال جلال جل جلال
بلبل طبع خوش نوای بقی — گلشن مدح و جویبار خیال
دوحه سجع طیرها موزون — روضه ما ز نغزها سلسال
میزند نور مدینه مدحت — خامه اش از صریر بانک بلال
قلمش کار ساز چوب کلیم — رقمش ساز نور سحر حلال
بکر فکر شی ز نخلها بسی ضمیر — تا گشاید نقاب غنچه دلال

نیوشش ملایک از ملکوت / مرحبا مرحبا تعال تعال

بدعا جستم گفتگو بهتر / که سخن را دگر نماند مجال

هست ناسان سرو بی پیور / هست تابی لباس قد نهال

قد قدرترا ابقا زیور / ساق غنچه ترا ابد خلخال

ز بیم خوی تو در سینه آه می لرزد / بر آفتاب جمالت نگاه هم می لرزد

دلم بدست تو چون مرغ نوگرفتارست / که گاه می طپد از شوق و گاه میلرزد

بدفع چشم بدان گاه جلوه بال ملک / چو دود بر سر آن کج کلاه میلرزد

برهنه کرده حبابان غمزه تو تیغ چرا / که در لباس تحمل گناه میلرزد

گواه شد دل مجروح بر شهید غمت / ز بیم مدعی اما گواه میلرزد

ز دی بحسن چمن بر در دلم قفلی / که در گشودن او دست اه میلرزد

ز زیر شکستن زلف تو کفر ایمان را / درون بتکده و خانقاه میلرزد

دم شکستن دل دست ظلم طره تو / ز عدل آصف گیتی پناه می لرزد

محمد ابن علی کوه فزا و سمن گاه — که کوه از دم مهرش چو کاه می لرزد
ز صرصر غضبش تیغ زنگ خورده مرگ — بدست چرخ چو برگ گیاه می لرزد
شکوه حشمت او بسکه هستی دارد — که گاه بار از و بارگاه می لرزد
گهی که موکب اجلال او ز جا جنبد — زمین ز جنبش خیل و سپاه می لرزد
قضا که کرده به پهلوش خور نشین را تند — که باد جسته چو بند قباه می لرزد
نگاه غوطه در آب ضمیر روشن او — تن برهنه خور صبحگاه می لرزد
ز نعل توسن او خاک گشته کرم خیابان — که گاه سجده زمین بر جباه می لرزد
زهی ز کنگر قدرت نمونه چرخ کبود — برنگ آب که در معبر چاه می لرزد
هر که تو تشبه روز بر زمین آو — جبین چهره خورشید و ماه می لرزد
حباب کشتی اجب غضب نیلاد امکانت — که جان و اهمه از اشتباه می
ز کبریای تو او نام دور سپاز ا — زبان ز زمزمه لا اله می لرزد
سپهر خم شده بر افسر بزرگی تو — ز باد جلوه چو پر کلاه می لرزد

زوال جاه مدار و به پایگاه تو راه ‌‌‌ ‌‌‌ ‌‌‌ که بر سر جبروت تو جاه می لرزد

ز بیم شهپر شاهین خطه چرخ کبود ‌‌‌ ‌‌‌ ‌‌‌ چو صعوه حفظ ترا در پناه می لرزد

هر آنکه تو جوان بخت با عصای شهان ‌‌‌ ‌‌‌ ‌‌‌ سپهر پیر بعلم و ناوه میلرزد

در انتظار اشارت به جشن مامدن ‌‌‌ ‌‌‌ ‌‌‌ نشسته جان عدو در کمینگاه می لرزد

ز رشک پیر خسرو از سواد خامه من ‌‌‌ ‌‌‌ ‌‌‌ چو طفل بر زور شخص سیاه می لرزد

ولی ز وقت طبیعت سخن هنوز ز دل ‌‌‌ ‌‌‌ ‌‌‌ بلب نیامده در سینه راه می لرزد

همیشه تا که دل ز رنگ بسته ظالم ‌‌‌ ‌‌‌ ‌‌‌ ز برگ بید ز انصاف شاه میلرزد

بلند باد و بلند آفتاب معدلتت ‌‌‌ ‌‌‌ ‌‌‌ که سایه وش بسر داد خواه می لرزد

روز ما خورشید تابان صبح روشن کند ‌‌‌ ‌‌‌ ‌‌‌ تا بجود در که سلطان قلی مهدی کند

آنکه گر اضداد را خواهد موافق هر او ‌‌‌ ‌‌‌ ‌‌‌ آتش سوزان تیغ اندماید طوفان کند

خرمش دانی تو رسنا هرچه خواهد آن شود ‌‌‌ ‌‌‌ ‌‌‌ عزمش آن سلطان مطلق هرچه خواهد او

قهر او نار جحیم انگیزد از خلد نعیم — لطف او باغ جنان از آتش سوزان کند

رشک انوار طباشیر ضمیر پاک او — آنکه چشم صبح خندان از غم گریان کند

گر شود دست [illegible] از نقص انگشت عقول — از دو یا انگشتش تواند جبران نقصان

هیچ جا [illegible] اسع او نکته وارد که چرخ — گرد او یک سال شو اندکه پایش ران کند

نازنین رخشت رخش اما دریغ — کاندرو وسعت بدان از دهر کی جولان

رفته خواب اما شد لگدکوب قبا بام وجود — زانکه ذات جود او در کشور امکان کند

روز هیجا در دل خار از شمشیر [illegible] — غنچه را گر ناوک دلدوز پیکان کند

ای که گرد شمع بخت از اول شب تا سحر — خویش را پروانه دولت بلاگردان کنند

خیمه شوان برون رفته تا آید بهر خروج — خویش را در آب اگر تدبیر آن نتوان

ماه نو در پوست از شادی نگنجد گر بغرض — منشی رای تو از نقش طغرا چه دیوان

هر نقطه گر کلکش افتد مهر تابانی شود — گر عطارد را ضمیر منشی دوران

کس ندید از ابر جودت [illegible] گوهر نیاکان او — در مقام قطره باری بارش عمان کند

شد بلای تیغ خلقت اندر نیام — اه ازان تیغ زنی که اهل سینه فغان کند

گر وی این سر گر زند صد چرخ هر دم گوی چرخ — گر نه دست باد پای قضا چوگان کند

خانه بخت بلندت اگر ممکن نیست چرخ — چار دیواری مگر زین چار ارکان

بر زند دامان استغنا به سقراض قضا — نامه هستی اگر نام ترا عنوان کند

سر بوزن اندر بنا زود پی سنگ یکبر — حاصل کون فلک در کفه میزان کند

گر بود حفظت نفر ساید جوی قید حیات — نه همان مرکش اگر دست قضا سوهان

طرف امکان بر لب کشت تیر جلالت — دهم که رخنه اندر کوه ایمان

نیست در داز راه ولی ار اعجاز خود — عیسی دولت برای درد سیه درمان کند

چشم سار نور روی نصرت از رکاب مرکبت — در سنان چشم تو قمر کان سپه پنهان کند

کرد رای ایم که با صبد سحر خاقانی روا ست — نام من در ملک معنی چرخ اگر خاقان

دعوی اعجاز دارم در سخن گو اه این — گر معانی در تن الفاظ طبعم جان

گستر د چون منبر ابن خاطرم خوان سخن — روح قدسی را با الوان نعم مهمان کند

چون در آید در سخن ریزی زبان کلک من　　حنظلستانی سزد گر رشک خوزستان کند

باد جود این چکد از طبع من آب حیات　　گر حدیث قطره پیشش قلزم عمان کند

نظم را صد پایه دیگر اگر بالا برم　　در تصور پایه قدرت جلالی درشان کند

تا که خفتان را ز گزند نیزه و آسیب تیر　　در دعا حفظ تن جان جوانمردان

سپر کن سهم حادثات پیش رفع بلا　　بر تن و جان تو ایزد حفظ خود حفظشان

هزار شکر خداوندگار دوران را　　که برگزید خداوند جود احسان را

ظفر عنان فلک آستان حسن سلطان　　کرواد و هیبت هماش و اسم سلطان را

کبودکاری پیشانی فلک بدرش　　دهد نشان اثر منع و جوب دربان را

بهار خلق تو بود اگر در بسیط زمین　　فکنده قاعده رسم باغ و بستان را

کشد ز سهر گم خنجر تو زر گردد　　ز چشم سوزن زر آفتاب تابان را

به ابر ز آتش حشمت اگر رسد دودی　　دهد مزاج شرر قطرهای باران را



خدای داده مرا تاج طلای دست افشار — بدست حسن وجود تو حرز مسند آرا

جهان بعدل تو شکست چنگ ناخن ظلم — که گرگ وحش سگ گله گشت چوپان را

نسیم رشحه پرداخت دست بهار — مشیمه صدف و ابر نیسان را

سحرم رشحه جستن بکمیو ز عدالت — گلوله بند کند بر سر سپهر گردان را

دل جوان تو گیسو کشان ز پرده غیب — برون کشیده عروس ضمیر پنهان را

فنا بباد عدم کرد خیام فلک — دهد حباب محیط دل تو بازار را

عجب که در تب رشک کف تو هست سحاب — چنین که تشنه بر حشر گشوده باران را

فنا عجب که کند طی نامه امکان — اگر بنام تو زینت دهند عنوان را

بود معلم رای تو را دبستانی — که عقل نام بود طفل ابجد دبستان را

ز بس که در نظر جرات تو نیست عدو — سر و تن و تو عدو شد خود خفتان را

جهد ز خاره خدنگت خاره در کمرک — اگر کنی نشان برگ بید و پیکان را

بر ایوان تو چو بر چشم اژدها باره — چو بر کشی ز نیام آن گزند ثعبان را

ظفر مدبرای ترا اید رخواند / چنانکه دولت پورپشنک پیران را

درستی بود افزیده و تو هنوز / بنیا فزیده خداوند عدل مسند را

سکم کنند زبرش صدف زلال دکن / اگر کنی نظر انگیز ابر احسان را

کشد ز سیم ... بر جهان فلک این / که برزند همیان سمت تو دامان را

سپهر قدر ا هر چند حضرت خامه من / درین سواد روان کرد آب حیوان را

دلی ز شرم شوم آب و در روم بزمین / کند بعرض جلال تو شوکت شان را

که غایت سخن اندر ستایش حقیقی / بیان بود که ستودن بقطره عمان را

ز کم بضاعتی این مور ناتوانم من / که گرد تحفه ز پای ملخ سلیمان را

میان ز شرم اگر کشیده ام غم / که گرد برگ گلی ارمغان گلستان را

زیاد مدت عمر تو انقدر که زیاد / برند اهل زمان تو نام پایان را

این صورت که بجمعیت صوری شاد اند / فارغ از تفرقه معنوی م افراد اند

وصل اضداد بهم نقش نبندد هر چند | نقش بندان طبیعت همه استادانند
تا چه از صحبت آن قوم پریشان خیزد | آتش و آبی هم صحبت باد و خاکند
وصل‌شان عارضی و میل تفرق ذاتی | گر چنین جمع دل ارباب هنر بنهادند
هست هر یک زشان جذبه معنا طلبی | گرچه با هم بوفا سخت تر از پولادند
شحنه جبر ببندد آن طبیعتشان کرد | قید ترکیب ولی در گرو فرمانند
دل ببستند بهم تا دل هم نشکستند | دل برین جمع مبندید که بی‌بنیادند
دم وحدت زده در عین طبیعت سازی | وقت فرصت بهم اندر صدد افسادند
تا چه آید غرض عاقل ازین بند و گشاد | کاین ببسته بر ارباب خرد نگشادند
خرم دستور مگر مصلحت اندیشی کرد | الی بود دور که نزدیک جهان افتادند
علت غایی ایجاد سخا حاتم بیگ | که سخا و کرم از دست دل او زادند
قسمت نامتناهی عطایای کفش | قسمت بی نی و جسم و عدد و اعدادند
بر کف دست مصافح رخ نازک هند | هر دو دستش که با الوان کرم معتادند

خاطر اوست عجب آنکه اختر کبر — که بروج فلک اینجا که مهیا شوند
خامه اش نشکرا اقلام دگر کتابش — چوب بیدند که در کارگه افتادند
عاشقانی که بلیلای خطش دل بستند — بیدلانی که بشیرین سخنش دل دادند
همه در دولت فانوس کشش مجنونند — همه در کوه جفا تیشه کش فرهادند
خدمتش را همه از فرق زانو تا میان — دست و پا چار کمربستهٔ مادرزادند
ای عجب در یتیمی که پدر بر پدرت — تا به آدم صدف گوهر استعداد اوند
زین قبل بارور میوهٔ فضلند و هنر — نه چو خار که در روضه ز آزاد بوند
تا شود فکر ترا معبر دریای وجود — مشکهای فلکی بسته پر از بادند
کورهٔ آتش پیکان گری خشم ترا — هفت افلاک سراسیمه چو حداد اند
همچو سوزن حمن عمر بداندیش ترا — سرو شمشاد جهان خشک و ضعیف افتادند
که مگر ریشه فزود و جثه در فولادند — که مگر از کش آهن بکند اجشه اند
هست لاغر تن اعدای تو او دشمن جان — کاتب صنع که موی قلم ایجادند

مهره‌ای مهر ضمیر تو بعالم ریزند / چرخ و انجم که دغابازترین نرّادند

همه هر هفت کن حجله زاهید ترا / دختر نعش اگر هفت و اگر هشتادند

بسته بر چوب انصاف تو دست گل گوی / که بمرغان چمن در صدد بیدادند

سرو راهیست کسی محرم این تازه عروس / مگر آنان که بکابین کرم دامادند

منم امروز صفی الله اقلیم سخن / طفل حوا طبیعت همه ام اولادند

سخنان دگران نیز که زاد از نظم / گرچه اولاد نباشند مرا احفادند

قلب بسیاران بزده رهی نظم مثند / نکته سنجان که ببازار سخن نقادند

قوت مشترکی طبع من و ایشان را / نقش بندان ازل گرچه بقسمت دادند

لیک در نظم طرازی متفاوت باشد / همچو موی قلم صیرفی بهزادند

مرشد خانقه تو مم و این نظم رشید / گر بگوش از بودش حلقه کش استادند

زین عنایت مدد یار چاشنی درد التقی / گر دعاهای تو را در اثر اورادند

تا بنوروز که آید چمن افروز جهان / مجلس افروز چمن سرو و گل و شمشادند

نخل عشرت بخزان اجل آزاد چو سرو		زانکه در سایه او سرو جهان آزادند

زهی بهشت تو همزاد صور اسرافیل		نیام خنجر تو آشیان عزرائیل

رموز وحی کند عرض بر دل آگه تو		که اشاره جو تحریک شهپر جبریل

رخ تراست فروزنده گر که جولان گرد		چنانکه نیر اعظم بصباحت تحویل

دل تو دایره دور را بامن ضمان		کف تو کافه خلق را برزق کفیل

تو شمع بزم وجودی و دل زمانه لگن		چراغ جانی و جسم جهان ترا قندیل

ببام طارم اسلام شقت از فولاد		میان باطل و حق درکشیده ای فصیل

نسیم گلشن اصل تو آب حیات ریخت بخاک		ببادداده انفاس صاحب انجیل

زنیل عزم تو سپید برد لباس سوگ تو رنگ		چنانکه رحمت همه اشتری دین خم نیل

عمامه وار بسیم شه سپهر بپیچیدند		هنوز قدر تو سر می کشد ازین عندیل

بساط طی و جهان افکنی به پایه ما		کسی که راست نشینی و کج نهی اکلیل

تیر چرخ مدور ز شوکت تو خطاست
نبرده صید عصفور سر فرو از پی نیل

سپاه جوی حشمت چو آتش انگیزد
چه حاصل است که ره را انجم است تاویل

ز نه آنست ور اسعانی علم شیت
سریع سقشم تراصر فها کوه ثقیل

سطهریت عجب شمع تو که میشود
ز لوث کفر زمین زادمی به آب مقیل

گهی بنام گر آتش جان چو اژدها و رغار
گهی نوست لواش حمله چون نهنگ اثیل

ز نور رای تو ایجاد عالم آسمان روشن
چنانکه از مه و خورشید چرخ مینای صقیل

ضمیرت ار مدد نور نگسلد ز نجوم
بجرم خاک شود طبع آفتاب بخیل

سواد مدرسه درس تو مدرس عقول
ز مدارس افلاک بسته از مه تعطیل

نه حمد مرحله نه مرتبت بپای تست
چنانکه ذکر ثنای اراده بجیل

چه جاه تو که از وقار ثبات بپای آیت
کسی نگفته حلاز را به استحال دلیل

سپهر بر شغل گدایی در تو
پر از جواهر سیاره کرده زنبیل

چو کبریاست ترا لا اله الا الله — گروه ساخته اهل فرنگ تهلیل

زمین بورزد تو هنگام گیرد ار سر نو — در وضماح فلک را اگر رود فر صهیل

نهاده بر لب خورشید و ماه قفل ادب — غبار خاطر مرات نعلش از صیقل

چو بر جهد بهوا فرس و جهد بر زمین — کند زمین فلک را ایکید کر تبدیل

سر تیغ بود از دهن کاو علی الاجال — کند به پادشاهی ابن علی را تقیص

اگر عنان نکشد باز خط گیتیش — رود ز پوست برون ان نهایت تعجیل

ترا هست حکم گران و ترا هست طبع خفیف — ترا هست جاه وسیع و ترا هست قدر جلیل

عنان حکم ترا از بنی چنین سرکش — سپهر وار مطیع زمانه وار ذلیل

بجای قطره چکد قلزم از سحاب اگر — شود هوا کب امطار را کف تو کفیل

رسیده بود بکف بحر منت کشتی رزق — هنوز گندم آدم نکشته بود قصیل

فلک جنابا نی نی فلک جناب ترا — چنان بود که قلیل از کثیر بلکه قلیل

تقی که جاک سوت پادو سهی منت — کر بیش شعله کند سلسبیل سعر پیل

بهشت صله دهند اهل وصالش بحال — مران مقالا که آن بر تو نویسد مقیل

کند نزول درو شاه کج هست حیا جستان — کلاش آن استقی مو یکتب شریل

نه جای پوس زبان تشنه هست از نیسان — کند سبز جای لوس چشم زنخ چحیل

معاش چشم وی از غنچه تو گل پس — غذای جان وی از خوان نعمت چخیل

زنار ناله دلش سوخت نوای نفرو خفت — حذای عز دلش وماده صبر جمیل

عنان او ز ثنا میکند بصوب دعا — دو حبیب قصر تو آنی یکی دگر تطویل

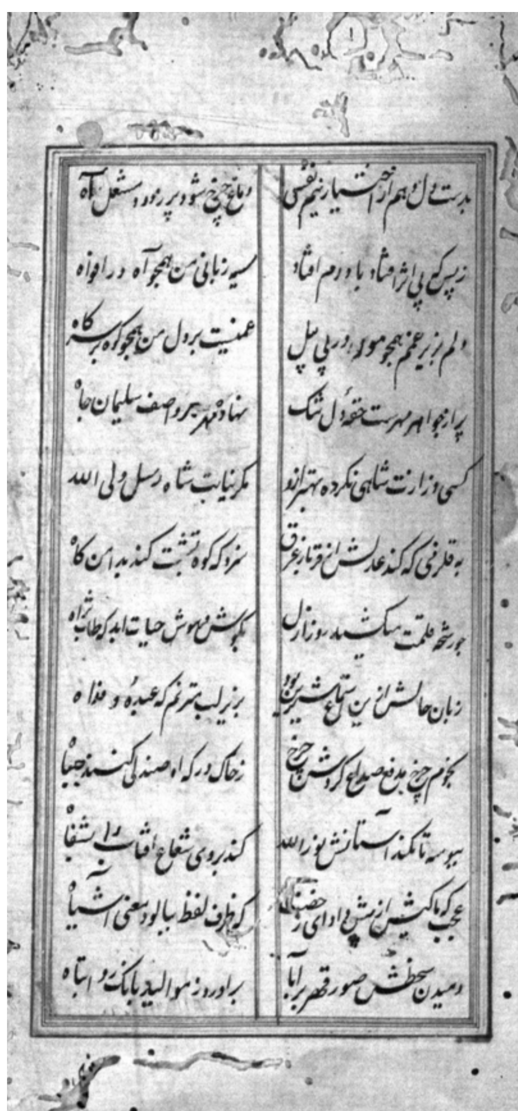
همیشه تا که بود رسم کوس رحلت — همیشه تا که بود رصد او وال وخیل

زهی شکسته ز دولت بوالج رونق ماه — بباد داده زلف تو عرض مشک سیاه

سیه شده از شب غم آفتاب عمر — هنوز رو رجمال تو تابد او نگاه

گیاه مهر زخاک شهید مهر دمید — هنوز نیست از گل سوری ارسته مهر گیاه

خراب کن جهان را ستم رسم دستور — نگاه دار برای عنان نگاه نگاه



بدست دل و هم از اختیار نیم نفسی / رواق چرخ شود پر ز دود مشعل آه

ز بس که بی اثر افتاد باور هم افتاد / سپید زبانی من همچو آه در افواه

دلم ز زیر غمم همچو مور در پی پیل / غمیست بر دل من همچو کوه بر سر کاه

پر از جواهر مهرست حقه دل تنگ / نهاد مهر بر او وصف سلیمان جاه

کسی وزارت شاهی نکرده بهتر ازو / مگر نیابت شاه رسل ولی الله

به قلزمی که کند عادلش ز قیر تار عرق / سزد که کوه تشبث کند بدامن کاه

چو رشحه ظلمت سنگ شد رود ز نازل / بکوش در هوس حیات ابد که طالب تراه

زبان حالش ازین سماع شیرین بود / بزیر لب بترنم که عقده و عقداه

نجوم چرخ پی دفع صداع گردش چرخ / ز خاک در که او صندلی کنند جباه

ببوسه تا نکند آستانش نور الله / کند بروی شعاع آفتاب دل اشتباه

عجب که ما کیش از پیش و ادای حضرت الله / که ظرف لفظ نباشد و سعی اشیاه

دمیدن سخطش صور قهر را آبا / برآورد ز هو السید یا بانگ وا ابتاه

زهی گرفته درین عرصه کودنی خلقی | رخ قضا و قدر چون رخ پی شاه

میانه حرکات سپهر ای تو هست | همان لزوم که باشد میان موج شناه

فتاده خصم تو چندان گریه کاو هست | مگر ز صلب بد پور شمید اکراه

عدوی جاه ترا زرد گونه چون خجلت | حسود جاه ترا روسیاه همچو گیاه

ز پشت گرمی حفظ تو بر تو آید گند | بروی شعله رخ نغف خشک گیاه

ز کاینات تو ما بعد مصلح ما قبل | چنانکه در عقب لا اله الا الله

نهایت عدد اندر عدد بخشش تو | چنانکه معنی هیچت درج در پنجاه

ثبوت جامه تر است هبای جبر | ز صورت چه مبر است گرچه معنی خواه

دریغ وسعت جاه که این سپهر پر کند | پیش بخت جوان تر هست پشت دوتاه

وزای ده عدد جاده و گر خواهی | گر آفتاب کشند ز طعنه ها رسایه جاه

ز انتظار قدوم تو در ازل تا حال | کره گر فلک صد هزار دیده راه

پی تردد پل آهنین ولی ز حباب | کشیده حفظ حفیظ تو بر سطح میاه

شد از مجره بر غبار بوزانی | مگر کشیده سپهر تو بر ضمیر سپاه
وگر بهر چه بهر شب ثابت اسیا | قضای چرخ شود پر ز خیمه و خرگاه
فلک غلام پی عزم که شد آن گفت | بر تحتیاب و رخ همتم زمانه و آه
مذاق طبع جو المرز من جان شده وق | ز طعم حرص کند عین ماه قعر چاه
بجمله بر شر و شیرم من ادیم کار را | فکنده در خرص حسلیه زر باه
لای غرلم بذل گوش گردن حسن | قبای مدحت من وشق قدر قلاد ماه
هزار جامه بریدیم بقدر استعداد | که از یکی نشد مستعد بیم نگاه
محبت سخن ارلیس حله در زیم سخن | که نه تو خواهی و نه کس و نه سخن کوتاه
همیشه تا نشود ز آفتاب سایه جدا | مدام تا که شود ز آفتاب سایه تباه
پناه عمر عدوییت در سایه ارخور شمد | جهانیان را در سایه تو باد پناه

ای ز اسم تو سوی رسم تو راه | اسم و رسم بخشش تو گواه

در سویدای دل ترا تضمین — نقطه تحت بای بسم الله
مسلک وجه ذات تو مسلوک — سالک راه رسم تو گمراه
کرم تست امیدگاه امل — بخشش تست عذرخواه گناه
ذات آئینه که صیقل عفو — برد از وی غبار باد افراه
بر ضمیر تو ساقی خورشید — باده پیما بود بساغر ماه
مشتهر شاهدان رای ترا — قرص خورشید همچو خال سیاه
شهره کرم خوی پی سخطت — آتش افکنده است در افواه
غضبت با نفوس اهل النار — جذبات با قلوب اهل الله
خرمن آتش است و هستی دشمن — کوه سجاده است و برگ کاه
پهلوی سلطنت وزارت تو — همچو فرزین نشسته پهلوی شاه
جبروت تو ست اشهبها — چرخ را بر زند بزیر کلاه
سخت غربال مهر منشور است — بر سر آب خضر خاک سیاه

برهم آغوشی عبیر حظت — شک سا از رنگ بوده بود گواه

شب رنت تازه روی حاشت — زاده از صلب بامداد پگاه

پر برآرد ز شوق دیدن تو — ور دل چشمهای دیده نگاه

حاسدت بقلب برخیزد — دم بدم لشکر شکسته تباه

رشک خندست شعله با حفظت — پیش باد بروت خشک گیاه

کرده در صنعت قصب بافی — حفظ تو ماهتاب را جولاه

حکمتت سکند ملا اجبار — طوع را روح قالب اکراه

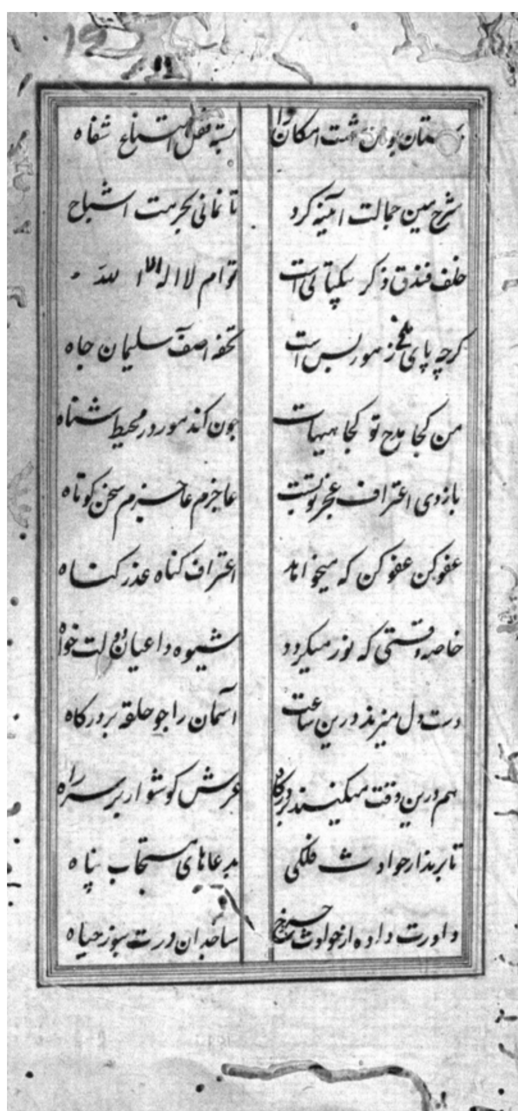
عقل پیش از وجود فیاضت — دید چون کرد در سپهر نگاه

روشنان مجره کرده سفید — دیده انتظار بر سر راه

اطلس سبز هفت طاق بلند — هست بر قد قامت کوتاه

بسته براه تو از کواکب سبج — چون گره های هفت بند قبا

می نماید ز اوج قدر تو چرخ — پایه خورشید یوسفی در چاه



متان بو ان هشت امکان را / بسته قفل استغناء شفاه

شرح تبیین حجالت آیینه کرد / تا نمانی بحربت اشباح

خلف خندق وکر یکپای است / توام لا اله الا الله

گرچه پای ملخ ز مور بس است / تحفه آصف سلیمان جاه

من کجا مدح تو کجا هیهات / چون کند مور در محیط شناه

بازوی اعتراف عجز تو بست / عاجزم عاجزم سخن کوتاه

عفو کن عفو کن که هیچو اباد / اعتراف گناه عذر گناه

خاصه وقتی که نور میکردد / شیوه داعیان دولت خواه

دست دل میزند درین ساعت / آسمان را چو حلقه بر درگاه

هم درین وقت میکنند درگاه / عرش گوشوار بر سر راه

تا برند از حوادث فلکی / بدعاهای مستجاب پناه

داورت داده از چو او شه حجج / ساجدان درت بسوز جباه

بچرخ خلق سایه تو دولت تو   از سرشت کرم نهاد و سیاش

سحر ز هاتف غیبم بدل خطاب رسید   که باز وقت دعاهای مستجاب رسید

زدند بر در و بامم دماغ کوس رحیل   که وقت رحلت آسودگان خواب رسید

کشیده اشک سحر که بگوش بخت بلند   که گوشوار تر الولوی خوشاب رسید

رسید مژده بدهقان خشکسال امید   که کشت و تاب ترا وقت صبح تاب رسید

رساند کاوش خواهش زبان آتشبار   به آنکه خاک زمین عابه آب رسید

بگوش دل رسید از دری ای مقبول   ولی چو وقت رسید از هزار باب رسید

بسعی آه سحر از ضمیر طلب بعرش   دعای دولت نواب مستطاب رسید

بپای طی خرد کرد و هم مدارج قدر   هزار فقره که ز دولت بآن جناب رسید

رساند قاعده ذره پروری عدلش   بانکه ذره به فیض ایا و آفتاب رسید

عنان عزم بهر جا چو از حمیت یافت فلک   ز خون چشم سهم سیل تا رکاب رسید

تمام گریه بحسرت شد و فرو بارید ز تیر رشک کفش بر دل سحاب رسید

سزد تفاخر جاوید پرورش ملکو رقاب را که چو او مالک الرقاب رسید

رسی رسانده ز ابنای آتش و تیغ بدین ترا آنچه ز تائید بوتراب رسید

نوشت شحنه الدوله بنام تو چرخ که کار نسخه دولت باین خطاب رسید

شمیم خلق تو بر عزم اعتدال نمود هزار نافه بمنزل مشک ناب رسید

بنقطه سر کلک ضمیر تو صد سال سواد و داور حل تا به آفتاب رسید

بهر دیار که خشم تو حمله بر پا کرد اجل بدست چو باد آتشین طناب رسید

ز عدل منقبت بر رعایا کت چرخ کبودی از اثر سیلی سراب رسید

گلاب بینی تو شد که در خاطر ز شکل غنچه گل شیشه شراب رسید

زمانه کرد پر از زهر سفت کاسه چرخ خطاب چرخ ترا چون ز بی عتاب رسید

چو منقلب شوی از شش جهت ندا آمد که این زمانه دگر انقلاب رسید

چو تا زیانه برابر شش نی ندا آمد سکون کجاست که طوفان اضطراب رسید

به حجله خانهٔ دل نوعروس طبع ترا
عرایس حجب غیبی بی حجاب رسید

فلک چنانکه در مجلس خیال مرا
ز جام دل بدل باده خون ناب رسید

مرا ز جالب اندیشه پیش نغز شجال
کزین مقال باو قطره شراب رسید

به بزم روح قدس از سوز سینه کرم
هزار مرتبه بوی دل کباب رسید

شرر شد از تف دل قطره قطره چون حکم
شرر زبانش و آتش با آفتاب رسید

وقار آنکه چندان ز نه جگر با لب
بمسلک نفس گرم بلکه تاب رسید

رسید کاس عتیق القدر که گفتم و بس
دمی که وقت علاج من خراب رسید

بقدر خاطر مجروح و زخم آشامم
شراب وحشت زتاب و تاب رسید

عروس شوق تو در مدح حجله عفت
بخ فکنده ز رخ عنبرش نقاب رسید

شفی دراز کش ماجرای رنج و علاج
که تا بوقت دعاهای مستجاب رسید

همیشه تا چمن عمر را ز گردش دور
خزان شیب پس از عنبری شباب

نهال عمر تو سرسبز الخنا بکمر
ز چشمهٔ خضر او را همیشه آب رسید

ای خطت تار و پود حله نور | وی رخت آب روی آتش طور
کشته غمزه تو شام فنا | زنده خنده تو صبح نشور
چشم پر فتنهٔ تو نکهت | ایمنی عزورست وان سرای غرور
در دم خلقت تو خالق پاک | روح دمیده در تن حور
عشوه ات هر کرا ز کوی هوس | چون طپیان ملک دل رنجور
دیدنت روز آخرین دولت | شب احیای اولین همچو کور
من و انکه چنین دل انکه صبر | وانکه از جون تو دلبری شده دور
لطف شاه ار مدد کند بکنم | صبر هر چند هست نامقدور
شاه مردان که ملک و ملت را | هست هم پادشاه و هم دستور
علی آن در فضل را دریا | علی آن علم گنج را گنجور
علی آن جسم مکرمت را روح | علی آن چشم معرفت را نور

انکه با لفرض قاتل العباد | گر تو اندز بعد کشتن دور
جون بدار القضای حاکم شرع | حکم احضار یافت غز صدور
از برای ادای فرض اورد | موکشان افتاب را الحبنور
کرد در دار ملک لاهوتش | هور احیای سنت منصور
اگر از گشت همت او | در زوایای مخلب عصفور
کوی گردون کم اهشد از آن | در زوایای مخلب عصفور
بود عرشش که ریخت خاک زنک | بر سر و سرعت صبا و دبور
بود جرمش که در دل شب تار | بی اندیشه برد در دل هور
از هنیش که گشت تیره و تنک | جوف هفت اسمان جو خانه گور
بی تحرک مسافران نجوم | جون عظام مجاوران قبور
کند از عاج و ابنوس نهی | نهی او عرصه رسنین و شهور
ای بتعریف من عرف معروف | ای به تشهیر لو کشف مشهور

خشم تو آیه هو القهار — لطف تو نص ربنا الغفور

بر در کبریای عزت تو — ای بقدر دو کون نا معزور

همه شمشیر عجز در گردن — شغ سندان بپای تخت غرور

نقش مدح تو نیست در پرده — لقمه پرداز پردهای زبور

لقمه گرم گشت از هیبت — خون افسرده در رگ طنبور

میخورد در شنک ساغر قهرت — چون کاسن مزاج صهبا کافور

ز احتساب تو نطفه می ناب — زهر شد در مشیمه انگور

در دبستان نوز رای ترا — هست چون آفتاب صید مزدور

لطف تو بر فنا بخندیده اند — لب هفت آسمان بصبح نشور

بانک قهرت نفس بگر گند — گره اندر گلوی نفخه صور

وقت ثبت صحایف مصلحت — عنصر خاک با کمال و فور

منیت کافی برای کل خشیدن — برتر از همای صفحه مسطور



زین سپنجی سرای شش کون سر / طاهر همت تو بود نفور
جون کند جبرئیل صدره نشین / آشیان بر سدرهٔ سنور
شهی ان مبتلای سنگ و کوی / شهی ان پیشوای بی زر و زور
در صفت توشه تا دم مرگ / لب بمدحت سفته تا لب گور
خواهم از ساغر محبت تو / جامی از ساقی شراب طهور
درد بیدرد ریش بجان اورد / ای شفا بخش رنج هر رنجور
همجو عطار درد میخواهد / دل از او کان نیشابور
تا بود در سقر عذاب عقاب / تا بود در بهشت حور و قصور
ای همه بر مخالفت موقوف / وی همه بر موافقت مقهور

ای نام همایونت طغرای فرمانها | خورشید صفت طالع از مطلع دیوانها
وی ریخته بی قیمت نقد دل مشتاقان | در وادی عشق تو چون ریگ بیابانها
ای مرغ چمن بخروش کامد بچمن غنچه | شد غنچه و گل و گل بشکسته دامانها
بر بلبل شوریده کی راه توان بستن | هرچند بری بالا دیوار گلستانها

در جان نقی صد خار بشکسته ازان گلزار
برکرده ز گل اعیا چون غنچه گریبانها

نیست محتاج بیان حالت پنهانی ما | نور اخلاص تو پیداست به پیشانی ما
مهر خورشید ز غیب اختر ظلمت سوزی | کرد کار عجبی با شب ظلمانی ما
خوب رستیم ز معموره تقوی کامد | سیلی از کوی خرابات بویرانی ما
خوش در اوصاف تصوف می نوشد دهر | فیض روح القدس از صحبت روحانی ما

نشود دیده گریان نقی را سر خواب
هوس ساحل نکند کشتی طوفانی ما

بسکه ریزد مژه شب اشک گلگون شبانه ما
آب ریزد برون صبحدم از خانه ما

سوخت غیرت جگر چون زد آتش شوق
رقم داغ جنون بر دل دیوانه ما

از لبم تا بجگر سوخت چو می بود که ریخت
دوش او غمزه مستانه به پیمانه ما

از فروغ گهر گنج گرانمایه عشق
بسته تا عرش تتق نور ز ویرانه ما

تقی ای شمع سبک شعله عجب گر ببرد
هوس سوختن از خاطر پروانه ما

ز رقم عز بدل دوستی قاتل ما
زین حکایت نتوان کرد رقم دل ما

تا فشانند دو رو تخم محبت بسرشت
گل نمی دیده مهرست در آب و گل ما

طایر کعبه عشقیم بکنیسه و یار ب
دامن عصمت تو مظلمه بسمل ما

نیست ما را تقی از موج به ساحل بیم است
عشق کشتی و جهان بحر و فنا ساحل ما

شبی که کرم بود با سگ تو صحبت ما
فرشته راه نیابد بکنج خلوت ما

غبار رو نشنید فرشته را بر دل | اگر رود بفلک خاک کرد تربت ما

نیم وضع ز خوبان نمی‌شود راضی | که صد بلا خورد این طبع بهمروت ما

تعقل ما نکند یار سعی اگر واند | که بست کشته شدن باعث فراغت ما

چنان شدیم که شوان نهاد فرق اگر | به بست صورت مجنون کشند صورت ما

شدیم عاشق و رسوا و رند هرجایی
نقابیتی که نقی سکنید صحبت ما

مدر و عشق الهی صبور کن جان را | مساز بر دل اهل سر و مهر جانان را

نکرده نسبلم ای همدمان حیوقت غرامت | و می بهم نکند از بد حیان جانان را

تو تلخکامی من نامه که میبرد دوران | بشربت اجل از لب کام تلخی ترا

منال بر در شاه کثرت رقیب نقی
به بلبلی شوان داد یک گلستان را

کسی که داد قفس کوی روضه مینو شما | دها یا رب بتای خلد عشیق و رخ تو شان

بدین سرو صنوبر های بستانی نمی ماند — همانا از بهشت آورده اند این سرو بستان را

سمند حسن او بازار خوبی پای می کرد — عنان بی نیازی حسن کنعانی فرو شد را

بتا بازار سکوت باده علوی عشق ظاهر شد — نگارا مدهم بی زبانیها خموشان را

کند طوفان نوح آشوب روز حشر را فردا
در ان غوغا الهی کز سر و ما این اشک خونشان را

ز قحط دل فزون شد حرص دل بریان خونها را — عجب حکمت دیگر بر سر دل باغ بستان را

کسی تیر ملامت را نخواهد شد نشان دیگر — بدل یک نفس گر سر و هند ابرو کمانان را

سمان ای زبانان حرم بشنید و محشر — کند بر لب بخشش مثل این شیرین زبانان را

عجب گنجی ثقی مخفی است در ویرانه دلها
که سیل بستانش می شود کشور ستانان را

عجب نبود اگر نشناخت ما را — که عشق او ز ما پرداخت ما را

شدیم از لطف او مدخوش من و دل — بغارتهای او بساخت ما را

چو رخ شنیدیم ز نزدیکی چه حاصل / نمی‌بایست دور انداخت ما را

نقش با این همه غالب چه سیفی
که گوی عشق برد و باخت ما را

ز بوی تو چنین چون نسیم هوس‌ها / عادت شنود ز بوی بهشت از نفس ما
با بلبل ز گل در نظر دلال زبانیم / او نکته‌ای ز حسرت قفس ما (بگلبن)
با مجمر خوشش نفحه خلوت که آن نسیم / حیف است ور این بزم در آید قفس ما

ز سوختن بال مگر داشت ملر تنک
او شعله که افراخت نسر از جنب ما

نسبه شیرازه حظت نسخه تنهائی‌ها / عشق افکند ز سیم دفتر دانائی ما
تا کند وعده بوسی ز لب خویش وفا / در دار نار ز لب جان تقاضائی‌ها
وای بر جان خلایق اگر آرند بحشر / عوض روز قیامت شب تنهائی‌ها
بستم آن مرغ ملک شه که ز جور تو نسیم / از قفس تنک‌ترین گنبد مینائی‌ها

ثقی آن ماه دگر بار سفر می بندد
دلم زین تفرقه کن صبر و شکیبایی را

چون کنم تدبیر ما در عشقبازی پیر ما — خنده آید عقل را بر ما و بر تدبیر ما

ای خوش آن دم کز در مسجد به میدان رو نهد — شیخ در مستی و در مستی سر زنجیر ما

گرچه کاری نیست اما ما گزندی نیستیم — تیر پیکان کنده یعنی آه بی تاثیر ما

شکر کامد نکته دان یار ثقی او را بلند
گرچه کوتاه است از حسن بیان تقریر ما

کمتر شراب وصل که پر شد ایاغ ما — رو غم جهان مریز که میرد چراغ ما

گر بوی از بهار حظت او برد نسیم — روید بنفشه از در و دیوار باغ ما

گر دوری سعید چشم ثقی را از استطاس
ای بو دمیده که نهاد ای چراغ ما

در آب دیده آتشم و کس نگفت ما هر را — گه گریه شد گره و بست راه آه مرا

گناه اگر غم عشقت و جور یار چرا / ورود رشک ملک نامه گناه مرا

غلام آن نظرم قالبم که در گردن / فکنده طوق قبول او ولی گناه مرا

بذره پروری آفتاب چون نازم / که بر سر گل مردم زند گیاه مرا

سلام داده لعل جان ستان کند ترا / قیام کرده قیامت قد بلند ترا

هزار روح بهر تن رسد اگر آرند / بخنده لعل لب صبح تو شکرخند ترا

کسی پیام تو بعد از وفات هم ننهند / علامتی بسر خاک دردمند ترا

غبار بر سر خاکم نشسته است مباد / برو جواب نهان تا کسان پسند ترا

ز رشک مردم چشمم بعشقت داغ کرده
بمنع چشم بد آتش نشین سپند ترا

قصدتا حج صبوری کرده ی مشتاق را / گردش چشمی که در چرخ آورد افلاک را

شحنه خون ریز اول گر نداز زندان کند / چشم خواب آلود او آن غمزه بی باک را

نوح را از آتش کنم تعلیم طوفان گرمی
آستین گیرم از ره اشک آتشبار را

زنهار خستگی آرم و میخواهم زنی جا نغزی
تا وران گرداب آتش نزیم و خاشاک را

باده خواران سر گران زین سینت مسکر ندو قوت
رسم می بود اگر مسواک کردی تاک را

خون خود خوردم شبی سوز سنگلاخ شتا میان
از زمین خوردن رسد الماس شیشه فراک را

خیال چشم او در بند دارد جان مخمور را
پی پای غزالان تا بود در نخجیر مجنون را

جنون عشق آن مالک الملکم که بر فرقم
نه زنهادو ز مجنون تخت کوه و ملک هامو

چنین کز دیده سر سیم سرشکم در زمین دارد
بریز خاک چو اهداب برون گنج قارون

دریغست اختر حسن تو در نه قلزم اشکم
بموجی میتواند پاک گشت اوراق

بو کردان غنچه‌ام بسمل چه حاصل خنده زار لب
رت کردم بمک کی میتواند شست این خونریزا

تا چه بس که ما داور روی اختر بوار را
بستیم ز انگشت صبا رشته جانها را

ازدوه

از دیده ما اشک روان گر چه جوابست
سریست که نشناسد از حرکت آب روان را

تیر از مژه و ابروی شوخش چه جان دوزی جست
تا کرد ملمع ابروی آن جادوی کمان را

با غیر زمانی ز زمین تا ننشینی
دل سوخت سپک آه زمین را و زمان را

برداشتن امید از آن روی چو حور شد
شرط است که در چشم کند تیره جهان را

در دل من سعب و نفس سوخته مشکل
گر سینه بالا برد این بار گران را

پیش تو نفسی آن قدر از قصه او شین
دانست که میسوخت نفس کام و زبان را

خیل دل جمع شدند آن لب شکر خا را
نمکین آن نیست که زحمت ندهد جلوا را

جان بقربان خم ابروی طغرا کش تو
که کشد بر سر فرمان تو طغرا ما را

دل سیه کافر پرست ز چین کرده سفید
نافه در موی تو زلف سر پر سودا را

سوی بستان قدمی نه که بر است گیرد
نقش پا صورت محراب و بپوشد ما را

موی در نامه بود در رسم خدا را قصد
در شکل در شکنش این دل اعلم فرسا را

چو چرخ زیبا و کمر ترکشت ای همه نکند / همه شب تا سحر از چشم ترم جوی بارا
همه سیمرغ وفادار و بر بار و سر ازو / قاف تا قاف اگر سفینه کند عشاق را
خواست طوفان دو وار و سر آن / گر به یک چشم زدن غوطه در دریا
یا رب این حزین غم پاک نشد چند روز دل / خون بهر بال دو دیده غم فرسا را
سست هر نقطه آن داغ دل صد جور شد / خوانده صد بار نقی صفحه سینه ما را

پی و یران چشم فرست ای دو منیه دو ربار را / که دارم می خیال دوست دشمن چشم منارا
پر از حور ای شب پوست بوش از عشق گیسو / همین پا پی رشک از زلف او زنجیر
ره عشقت به پایان کی رسانم من که رفتم / به صحرای پی چهل ساله دارم نفس مارا
نند روح القدس دست بعالم یک نفس کسی / گر شکر لبان دارم مگس کردند حلوا را
سبق خوانان درس عشق را استاد مجنون / هنوز اندر سبق ناخوانده درسی
اگر چه شد زیوسف گرشش از کحل بینایی / هنوز از خواب چشم پرحسرت زلیخا را

نگاه آتش انگیزش فروزد آتشم را | گر آه من برارد از در ام رو فرو دارا
بلند از شهر آیین ویرانی که چشم من | سپرد کوچه و بازار خواهد برد دریا را

جو از تنگی گریست گریبان چاک خواهد زد
بقی آرزوست بگذاری عنب دامان و صحرا را

ملک سوزد بصد داغ زمان آرزو جانی را | بخورشیدی که پیش از زوال خرده داغ نهانی را
دل نالاساز من بیاز هست بازار زمان کاری | نمی‌سازد بصد سودا زمانی ... خنجر الوان را
ربیعت از زمان همان سوختن اولی | شکفتهای غم ز رو ده مغز شعوانگی
خیال روی او از شاه راه روزن چشم | بمنزل روان سازد زیوسف کاروانی
بکامم پیش تیر اول ولی اسم برون آمد | هنوز آتش کاری پشت کمانی را
بود عشق پاس عشرت کالای حسن ارزد | توان بستن بخواب مرگ چشم پاسبانی را
زبان بند بگذارید میل در این گلشن | که بر شاخ گلی جود کرم سازد آشیانی را
لباس عصمت را تازه سازد بند رسوایی | دگر نه میتوانم ساخت از نهی جنونی را

محبت آتش بی دود باشد می‌باید | که شوانی بر افکندن برو دو سنگ و بابی را

سخن از سنگ و آهن می‌رود گر مصلحت باشد
شفی سهلت کرد در دل آتش نهانی را

ای گشته مدور رخت نام آفتاب | وز غیرت تو رعشه بر اندام آفتاب

سلطان پر عز ز جمال است سیم حسن | ستاره پیش پای زده جام آفتاب

مرغان قدس آمده حسن ترا بدام | آنجا که ذره آمده در دام آفتاب

از غیرت جمال تو ای آفتاب حسن | گردید شمع سوی بر اندام آفتاب

تا بیم روز سنچه و هی بار خت کند | گر هست در کره زدو در نام آفتاب

با بدین سر سک شفی پیش روی تو | چون ازین شتاب ره بهنگام آفتاب

خوش تنهایی مرغ فارغ بال در تحریر داشت
لیک آوازه مرغ سحر تا شهر واست

هرزه گردی بود مجنون با بیابان هوس | مجنون شد از کی عشق در زنجیر آمد

لب شیرینت از شیر و لبها را شکرینی هنوز
دایه این طفل پنداری شکر در شیر داشت

مپندار شب غمزه‌اش در خطا گویا نقش
صید دیگر چشم حسرت در پی این تیر داشت

پا به زنجیر جنون چون من کسی محکم نداشت
سیر کاهی هیچ هامون غیر مجنون غم نداشت

با وجود عقل ما را عالم غم سخت بود
وحشت یکعالم جنون مجنون غم عالم نداشت

تا به مرگ من سیه پوشید از نرگس نمید
زنده گرد ذوق مرگ از شوق این ماتم نداشت

ناقه محمل نشین من رهی بی‌غم نکرد
وحشت مجنون طالع مسکین نقی آنهم نداشت

مرغ ان کو نامه سوز دلم در پر ببست
در پر مرغی بهشتی دوزخی کشتن ببست

خون دل از غمزه‌اش ز غمی که از بودن دریغ
تا اگر بگذرد بر روی من دیگر ببست

سکه پا شدم نمی‌گنجم بمحشر گاه بست
خون من تا ریخت دیگر بر میان خنجر ببست

غمزه ان چشم وانگه منع دل از اضطراب
مرغ بسمل را بخون صیاد من کرشمه بست

صید لاغر بود کان صیاد بی رحم از غرور — کشت و در ره افکند و مرکب انداز برنبست

از کفن انداد خواهان منت خونین نشد — چشم ما با سیل خون در سایه محشر را بهشت

تا ز قانون دل را ابیح سوز از کجا است — عشق اگر آرشیم این ساز بر جگر بنست

خاک در سر آب در چشم آتش اندر دل نقی

کس چنین طرفی که من بستم ز خوبان بر نبست

صبر در عشق با این آتش دل سر داد تن — پر سیاهان را جلوه در صحرای اخگر داد و بست

بی محابا جوش را بر قلب آتش مرکبان زن — جان چون ما را غوطه در دریای خنجر داد و بست

چون تو ای خنجر بدل سرده که گردم گرد تو — خونبهای مرغ بسمل یکدمش شیر آب داد و بست

خنده بر سوز دل شوریده باید بدان — کوثری را جلوه در صحرای محشر داد و

گردش چشمی که در آینه سر گردم جوان — صبح خیز ساقی وقت ساغر داد و بست

در شب هجران نقی را پیش دل شعله زد

شیشه را از آتش سوزنده بستر داد و بست

گفتم غم دل زبان و جان سوخت — از گفتن آتشم زبان سوخت

رقمی که کنم ز شوق تحریر — تحریر قلم قلم زبان سوخت

گفتم که کنم بیان غم دل — از گرمی معنیم زبان سوخت

دل از تپش گرمی تب دل — پنداشت زمین و آسمان سوخت

چون شمع همه استخوان بدر کرد — تا مغز من اندر استخوان سوخت

با درد غم تو جان و دل سوخت — با شوق همیشه می توان سوخت

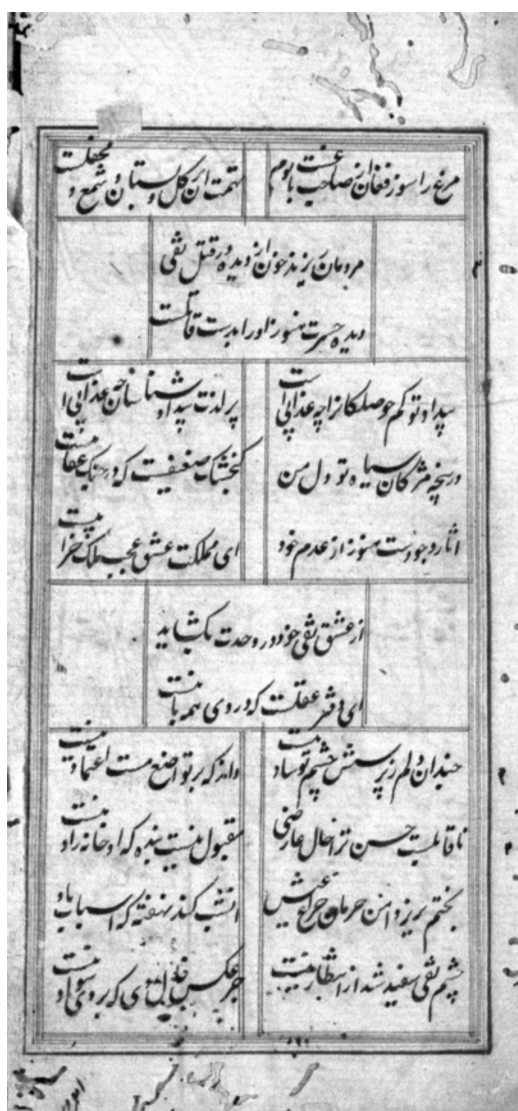
صد وقت سمندری رساند — پروانه نه راستست از آن سوخت

وحشی زد و شقی ز ساعت دل
ای گر جواب آتشش دهان سوخت

از سر کویش به آسانی گذشتن مشکلست — ای رفیق آهسته تر انجام پایم در گلست

دست و پایی میتوان زد اگر بر دست و پاست — وای حال گرفتاری که سد سنگی دلست

من قدم بیرون نمی یارم نهاد از کوی دوست — دوستان معذور داریدم که پایم در گلست



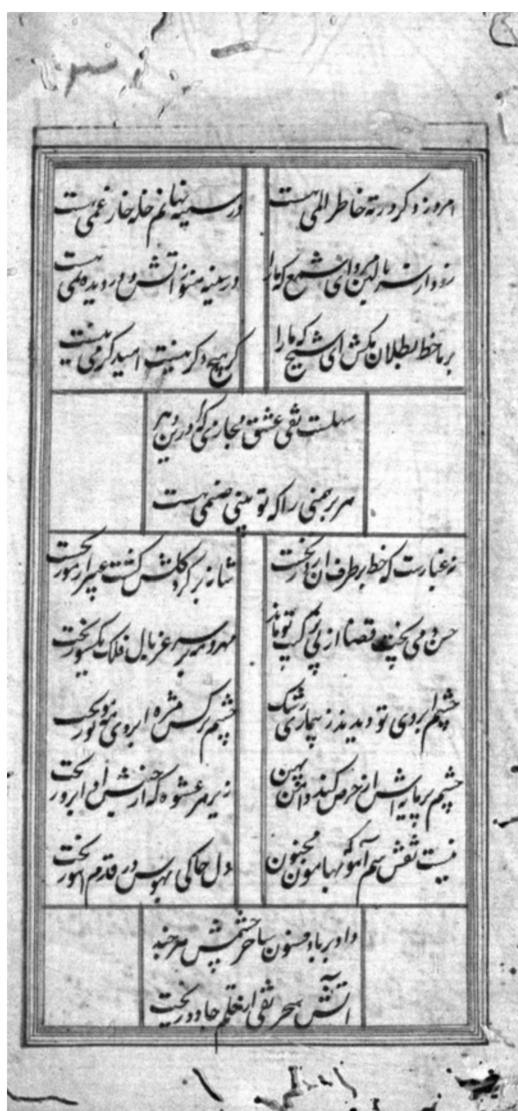
مرغ را سوز فغان صاحب غربت بوم — تهمت این گل و بستان و شمع و محفلست

مردمان ریزند خون از دیده در قتل ثقی
دیده حسرت هنوز او را بدست قاتلست

سپردم به تو کم حوصلگان را چه عذابیست — پر لذت سینه او شناسان چه عذابیست
در پنجه مژگان سیاه تو دل من — بخشای ضعیفیست که در خانه عنایتست
آثار وجودست هنوز از عدم خود — ای مملکت عشق عجب ملک خرابیست

از عشق ثقی خود در وحدت بگشاید
ای قفل عقلت که در روی همه بابست

چندان دلم ز پرستش چشم تو شادمست — وانکه بر تو اضع مست اعتمادیست
تا قامت حسن تو از حال عارضی — مقبول منست بنده که او خانه زادمنست
بختم بریزد این حرمان چراغ عیش — آتش کند نهفته که اسباب بادیست
چشم ثقی سفید شد از انتظار مهتیت — جز عکس خط ابنای که بر روی او منست



امروز دگر در ته خاطر المی هست — در سینه نهانم خلهٔ خار غمی هست

سوز از سر بالین برو ای شمع که ما را — در سینه ز سوز آتش و در دیده نمی هست

بر ما خط بطلان مکش ای شیخ که ما را — گر هیچ دگر نیست امید کرمی هست

سهلست تقی عشق مجازی که در این دیر

هر برهمنی را که تو بینی صنمی هست

زنغبار است که خط بر طرف آن رخ ریخت — شانه بر گرد گلش گشت عبیر از مو ریخت

حسن می‌ریخت قضا از پی ترکیب تو ماند — مهر و مه بر سر غربال فلک یکسو ریخت

چشم ابروی تو دید بد ز بیماری رشک — چشم نرگس مژه ابروی مه نو ریخت

چشم بر پایهٔ آتش از حرص کند دامن پهن — زیر هر عشوه که از جنبش ابرو ریخت

نیست نقش سم آهو که بهامون مجنون — دل چاکی بهوس در قدم آهو ریخت

داد بر باد فسون ساحر چشمش صد جنبه

آتش سحر تقی از غلط جادو ریخت